■ اوازسهامداران خیمه های یاوران روح الله وسرداران حریم حزب الله است که همیشه خدواندی مهرهم الغالبون درکارنامه عملشان خواهدبویید وچه تفاخری والاترازآنکه بوسه امام عزیز(ره)، چشمه ای ازبیدهای مجنون گیسوآویخته رابربازوان تَک تَک بسیجیان جوشانده .

فیلمنامه کوتاه

سایه

سید رضا هاشمی زاده

■ **روز - خارجی - جاده خاکی**
یک وانت تویوتا از دور می آید . تعدادی رزمنده سوار بر آن در حال نوحه خوانی اند. نوای سینه زنی دسته جمعی رزمنده ها شنیده می شود . مهندس نیز در بین آنهاست. تصویر ثابت می شود . صدای نوحه خوانی همچنان به گوش می رسد : زائران آماده باشید کربلا در انتظار است ... مژده می آید ز جبهه دشمن دین در فرار است.

■ **روز - خارجی - مقر خاکی**
همان وانت لندکروز و سرنشینان رزمنده آن وارد موقعیت نظامی می شوند. موقعیت نظامی متشکل از چند سوله،چادر و خاکریز می باشد . وانت لندکروز می ایستد. تعدادی رزمنده در حال والیبال و بقیه نیز مشغول کارهای متفرقه دیگری اند . مهندس از عقب وانت پایین می پرد . ساک سفیدی در دست دارد و لباس مرتب بسیجی بر تن . مردد به اطراف نگاهی می اندازد . رضا فرمانده گروهان رزمی از کانکس دفتر فرماندهی مقر بیرون می آید . برگه ای در دستش است . مهندس را می بیند و به سمت او می رود .مهندس به بدنه کانتینری تکیه زده است . با دیدن رضا بسویش می رود. مهندس ورضا با هم دست داده و روبوسی می کنند .
رضا : اخوی چرا اینجا نشستی ؟دنبال کسی می گردی؟
مهندس لبخندزنان برگه ای از جیبش درمی آورد و به رضا می دهد .
مهندس : این برگه اعزام منه از دانشگاه . رضا به برگه نگاهی می اندازد.
رضا: بفرما بریم چادر ما اونجا ببینیم چند مرده حلاجی .
هردو به سمت چادرفرمانده گروهان (مابین سوله) راه می افتند

■ **روز - داخلی - چادر فرماندهی**
داخل چادر مهندس و رضا نشسته اند . چند رزمنده دیگر هم در گوشه و کنار حضور دارند . یکی نماز می خواند ، نوای نوحه ای از بلندگو شنیده می شود. رضا در حال تکمیل فرم های متفاوتی برای مهندس است . .
رضا: آقا سیروس ،درسته اسمتون همین بود
مهندس: بله
رضا همانطور که فرم ها را پر می کند: اینجا ما برنامه و مقرراتی داریم مثل نوبت های نگهبانی و چیزهای دیگر .نگهبانی ها مخصوصاً خیلی حساسند و همه باید در ساعت های مختلف پست بدهند ،اسم شمارو هم می نویسم جزلیست نگهبانی .
مهندس: از قضا من خیلی پستهای شبانه را دوست دارم صدای اذان از بلندگو شنیده می شود.
رضا فرم ها را زمین می گذارد رو به مهندس : خوب دانشمند پاشو ببرمت چادرت .
مهندس ساکش را برمی دارد . همراه رضا از چادر بیرون می رود. در محوطه ،رزمنده ها با عجله به سوی نمازخانه (سوله زیرزمینی) در حال حرکت هستند .

■ **روز- خارجی- بیابانی پشت مقر**
فرمانده گردان(حاج حسین) به همراه احمد و رضا و علی (فرماندهان گروهان) در حال قدم زدن و کنترل منطقه هستند . حاجی در این حین با دست به اطراف اشاره می کند .
حاج حسین : اخوی ها ،بیشتر مواظب باشید . دیروز مقر تیپ جلسه بود، احتمال داره چند هفته دیگر بخواهیم شلوغ کاری کنیم و ضرب شصتی بزنیم به بعثی ها. باید بیشتر هوشیار بود .
رضا: حاجی شما می گید چیکار کنیم؟ دل خودمون هم شور می زنه .
حاج حسین همچنان که همگی راه می روند: ببین عزیزجان دشمن خیلی تلاش می کند از وضعیت نیروهای ما سر در بیاره و به اسرار ما دست پیدا کنه،گرای دقیق بگیره ،جاسوس وستون پنجم هم داره که شبیه خود ما هستند . توی بعضی عملیاتها ضربه اینها کمتر از عراقی ها نبوده . به نگهبانها بیشتر آموزش بدین و آنها را متوجه تر کنین .
حاج احمد: ضمنا به بچه ها هم سفارش کنیم که هر خبری را زود به فَک و فامیل و دوست و آشنا منتقل نکنند .
حاج حسین : تازه مواظب نیروهای خودمون هم باشین که مسائل امنیتی رو رعایت کنن
حاج حسین و همراهان همچنان در حال پایین و کنترل مقر نیروها هستند و پشت یک تپه ناپدید می شوند .

■ **غروب - خارجی - موقعیت نظامی**
مهندس از کنار چند منبع فلزی آب و حمام صحرایی رد می شود و از جوار خاکریزی می گذرد و به مقر موقعیت برمی گردد .بیلچه و کلنگی در دست دارد . سر وصورتش خاکی و عرق آلوده است . کمی دورتر رضا و علی(فرمانده گروهانها) ایستاده در حال صحبت و گفتگویند. کمی آن سوتر رزمنده ها به فوتبال مشغولند .
رضا همچنان که به فوتبال رزمندگان می نگرد : علی جون بوی عملیات می آید .
علی : آره همون طور که حاج حسین گفت باید مواظب باشیم تا ستون پنجمی راپرت ندهند.
یک روحانی و پاسداری قدم زنان از روبروی آنها می گذرند .
رضا : علی جون اون پسره ،مهندسه چه جور آدمیه ؟
علی : چرا؟
رضا: یک کم خارج می زنه ،قاطی نمی شه یه طورهایی است .
علی: دست بردار بابا این حرفا چیه می زنی ؟
رضا و علی آهسته آهسته راه می افتند و به سوی کانکس ستاد فرماندهی می روند صدای اذان طنین انداز می شود .

■ **"شب- خارجی - محوطه مقر**
مهندس آرام از تاریکی بیرون می آید . به کنار منبع آب می رود. رزمنده ای ظرف می شوید . مهندس کنارش می نشیند ،دستهایش را آب می زند .
مهندس : اون ظرفها را بده من بشورم .
رزمنده: نه نه دستت درد نکنه ،این وظیفه منه ؛ امشب شهردار من بودم .
مهندس چند تکه از ظرفها را برمی دارد و شروع به شستن می کند .
مهندس : خوب الان منم شدم معاون شهردار . هر دو می خندند .
چادرها هنوز روشن هستند . چند نگهبان اسلحه به دوش می گذرند .

■ **شب - داخلی - چادر دسته**
سکوت و خواب شبانگاهی اردوگاه . مهندس ،در چادر دسته اش نشسته و چیزهایی می نویسد . سایه کسی را که نزدیک می شود می بیند ،سریع دراز می کشد . نگهبان داخل چادر می شود. نگهبان جدید را از روی لیست بیدار می کند . نگهبان بعدی بلند شده اسلحه و چراغ قوه را از نفرقبلی گرفته و می رود . مهندس پس از اطمینان از خوابیدن نگهبان قبلی برمی خیزد و آهسته از چادر بیرون می رود و در دل شب در سیاهی پشت موقعیت فرو می رود .

■ **روز - خارجی - بهداری رزمی**
حمید نگهبان دیشب دم در ورودی بهداری رزمی به رضا برمی خورد . رضا در حال بیرون آمدن از مقر بهداری رزمی است
حمید: سلام اخوی جان .
رضا: سلام رزمنده جوان چه خبر؟ در چه حال و روزی؟ پس کی ما حلوا تو بخوریم ؟
حمید : انشاالله به همین زودی ها ،فعلا کمی سرم درد می کرد اومدم ببینم این دکتر چی می گه .
رضا :ای بابا کسی که دنبال سر باختن است به این چیزها اهمیت نمی ده . سر می خواهی چیکار ،تنت سالم باشه.
حمید می خندد و راه می افتد. اما پس از چند لحظه رضا را که چند قدم رفته صدا می زند .
حمید:رضا جان صبر کن کارت دارم . رضا می ایستد .
حمید: رضا دیشب سرنگهبانی ام به نظرم رسید سایه ای از موقعیت جدا شد و به صحرا رفت .
رضا : چه ساعتی ؟
حمید : حدود ۲/۳۰-۲ نیمه شب بود .
رضا : خیالا تی شدی بهتره بری دکتر . شبها روح سرگردان می بینی نه ! می خندد حمید (کمی دلخور): خلاصه از ما گفتن بود . تکلیف ساقط .
برمی گردد و به داخل بهداری می رود . رضا همانطور می ایستد و چند لحظه به روبرو خیره می شود. کمی بعد راه می افتد .

■ **روز - خارجی - بیابان اطراف مقر**
رزمنده ها در حال دویدن با ماسک ضد شیمیایی اند. مهندس در گوشه ای نشسته ،کتابی در دست دارد . رضا هم کمی دورتر ایستاده به رزمنده ها نگاه می کند. مهندس را هم گاهگاهی دید می زند که سرش پایین است و کتابی می خواند . رضا تسبیح می گرداند . چشمش به محمود (یکی از رزمنده ها) می افتد. محمود با سه نفر دیگر آن سوترعکس یادگاری می اندازند. رضا به نزد آنها می رود. پس از سلام و احوالپرسی رضا محمود را به کناری می کشد .
رضا: محمودجان می بخشی مزاحم عکس انداختن شماها شدم
محمود لبخندزنان :نه عزیزم چه مزاحمتی ! اینها داداشامن .
رضا: به به ،خانوادگی زدین تو کار رزم و جنگ و جهاد.
محمود: چه کنیم دیگه تو خونه راهمون نمیدادن. هردو می خندند.
رضا: محمودجان تو دیشب نگهبان بودی نه؟(محمود با سر تائید می کند) سایه ای چیزی هم دیدی ... محمود که گویا چیزی یادش آمده است حرف رضا را قطع می کند: یادم رفت بهت بگم سرپست یه سایه دیدم . ولی فکرکردم وهم و توهمه .
رضا متعجب و در فکر: محمود به پیش برادرش بر می گردد . عده ای رزمنده از جلوی رضا می گذرند. او همانطور ایستاده و به روبرو می نگرد ، چشمش به مهندس می افتد که تند تند چیزهایی یادداشت می کند . مهندس وقتی متوجه می شود رضا به او چشم دوخته لبخندی می زند ودستی تکان می هد و از جا بلند می شود و می رود. رضا همانطور دور شدن مهندس را می پاید .

■ **روز - خارجی - حمام صحرایی**
نزدیک حمام های صحرایی ،رضا ،غلام(نگهبان شب قبل) را می بیند .
غلام : آقا رضا یه چیزی می خواستم بگم .
رضا منتظر رفتن به داخل حمام است: چیه نکنه تو هم سایه دیدی؟
غلام (شگفت زده:)از کجا فهمیدی؟آره ساعت ۲۲۵ نیمه شب بود . سر پست بودم رضا : یا همه خیالاتی شدن یا یه رازی هست ...
دنباله حرفش را می خورد . غلام به داخل یکی از حمام ها می رود . رضا به دودی که از حمام صحرایی به آسمان متصاعد شده نگاهی می اندازد .
رضا با خودش : سایه سایه... این کیه و چکار داره ؟

■ **"روز - خاجی - جایی در مقر**
کسی که تصویرش دیده نمی شود به رضا که زیر پرچمی ایستاده می گوید:
دیشب سایه ای را دیدم که به طرف بیابان اطراف مقر می رفت .
صورت رضا با وزش باد زیر پرچم پنهان می شود.

■ **روز - داخلی - نمازخانه**
مهندس گوشه ای نشسته و یاداشت می نویسد . تعدادی رزمنده هم در نمازخانه حضور دارند .
رضا ازدر وارد می شود بعدازنگاهی به همه وازجمله مهندس به دو رزمنده که مشغول تلاوت قرآن هستند نزدیک می شود . احوالپرسی می کند .
رضا رو به آنها : گل ها امشب کدومتون نگهبانید ؟ حدود نیمه شب ،دوتاچهار؟یکی از رزمنده ها : منم ،مگه چی شده ؟
رضا: امشب نمی خواد بری سر پست
رزمنده متعجب: خیره ایشاالله ،چرا چه خبره؟ نکنه اون موقع زمان فیض کامله .
رضا: آره ،فیض کامله ، یه شب دیگه برات جا رزرو می کنم فیض کامل تری ببری . برمی خیزد و از آن دو دور می شود . دو رزمنده کمی متعجب به هم می نگرند و دوباره تلاوت قرآن را از سر می گیرند . مهندس همچنان درنوشتن غرق است .رضا کمی اورادرآستانه درخروجی می نگرد وازدربیرون می رود .

■ **"شب - خارجی - خاکریز نگهبانی**
رضا و علی بر بلندای خاکریز به نگهبانی نشسته اند . خاکریز مشرف بر چادرها و مقر و درندشت روبرو است. علی و رضا در حال نگهبانی و دید زدن تاریکی های دشت هستند.
علی : رضا
رضا : بله چیه نکنه ترسیدی ؟
علی: آره دارم ازترس می میرم پس این سایه مرموز کجاست ؟
رضا به ساعتش نگاه می کند:اونم داره مارومی پاد ؟یک هومی بینی سررسیدوخوردت ؟
علی می خندد.چندلحظه سکوت حکمفرمامی شود.
علی :این مهندس هم آدم عجیبیه .
رضا با تعجب سربرمی گرداند : چرا؟
علی :آخه شنیدم بعضی شبها به جای بچه ها چند ساعت نگهبانی می ده . رضا شگفت زده تر دشت روبرو را برانداز می کند .
علی از خاکریز پایین می سرد. رضاهنوز بالای خاکریز نشسته است . علی از پایین خاکریز: راستی رضا ،فکر کنم به عملیات چند روزی بیشتر نمودنده ،امروز حاج حسین یک چیزهایی می گفت .
رضا با دقت و حوصله شب را همچنان می کاود: انشاالله توفیقی باشد ما هم شرکت کنیم ، ولی قبلش باید سر از کار این سایه در بیارم . اگر جاسوسی باشه که ...
علی: به کسی هم مشکوکی؟
رضا: آره خوب به یکی مشکوکم ولی خوب تا مدرکی نداشته باشم اقدام نمی کنم . چند لحظه سکوت . علی لمیده بر پایین خاکریز : خبری نشد؟ تو هم با این سایه بازی هات .
رضا: نه نمی دونم شاید امشب نیاد . فهمیده داریم زاغش رو چوب می زنیم .
رضا ناگاه چند متر آن طرف تر سایه ای را می بیند که از چادرها جدا می شود و در تاریکی شب فرو می رود. رضا با هیجان و شور : علی بیا بالا. با دست اشاره می کند . علی بالا می آید و به روبرو نگاه می کند: چیزی دیدی ؟
رضا در تاریکی جایی را با انگشت نشان می دهد: اونجاس ، اون طرف رفت .اسلحه اش را مسلح می کند .
رضا: علی تو اینجا باش من می رم دنبالش .
علی: من هم می آیم می ترسم اتفاقی بیافته برات .
رضا: نه علی جون تو اینجا بمون اگه تا ۲۰ دقیقه دیگه نیومدم فرمانده گردان را خبر کن. چند قدم دور می شود . علی اسلحه اش راآماده دردست دارد . رضا دوباره برمی گردد. رضا: راستی علی من به این ...حرفش رامی خورد . علی متعجب : چیه چیزی می خواستی بگی؟ رضا کمی فکرمی کند: نه هیچی همون که گفتم یادت نره دوباره به سمت درندشت بیابان می دود .

■ **شب - خارجی - بیابان**
رضا در تاریکی شب و زیر نور کم سوی ماه ،سایه ای را می یابد که در فاصله چند متری اش حرکت می کند. رضا همچنان آن ناشناس را تعقیب می کند . سایه ناشناس ، تندتر قدم برمی دارد . رضا هم .
سایه می ایستد به پشت سرش نگاهی می اندازد . رضا خود را روی تن خاکهای بیابان می اندازد. سایه ناشناس از یک تپه کوچک می گذرد و ناپیدا می شود . رضا به سرعت از جا بلند شده ،دنبالش می دود .

■ **شب - خارجی - بیابان(ادامه)**
رضا آهسته از سینه تپه ای در آن حوالی خود را بالا می کشد . دورتر نوری کم سو را می بیند که گویی از دل زمین سومی افروزد . متعجب و آرام از آن سوی تپه پایین می آید و آهسته آهسته سینه خیز جلو می رود . نزدیک تر که می شود صدایی شبیه ناله توام با گریه می شنود . گوش می خواباند . پیش می خزد تا اینکه قبری را می بیند و مهندس راکه در پناه فانوسی درحال سجده و گریه و زاری است .
رضا درمانده و بر جای خشک زده و واخورده سرش را توی خاک فرو می برد. کم کم قطره های اشکی پای چشمهایش جوانه می زند . ناله وگریه های شبانه مهندس، سکوت شب را نیز فراری داده است . رضا مغموم و حسرت مند نرم نرمک عقب می خزد، کمی بعد برمی خیزد و در تاریکی محو می شود .همچنان صدای زاری و تضرع مهندس شنیده می شود .

■ **"شب - خارجی - خیابانی در شهر**
حجله شهیدی در دل شب ؛ میان دستان لحظه های عابر نور می پاشد . کوچه ساکت و بارانزده. پس از چند لحظه دسته سینه زنها از پیچ کوچه پدیدار می شوند . تعدادی هم شمع به دست همراه آنان حرکت می کنند . رضا هم در بین آنهاست .سینه زنها از کنار حجله می گذرند . رضا متوقف می شود . درون حجله عکس خندان مهندس دیده می شود. رضا خیره به عکس زیر باران نرم ریز ایستاده و تصویر را می نگرد . کم کم گذشته جلوی رویش جان می گیرد. مهندس را با بیل و کلنگ می بیند که از بیابان بر می گردد . مهندس تبسم می زند ، مهندس درحال شستن ظرف و کاسه و نظافت چادر ، مهندس در حال کتاب خواندن ، مهندس وزاری شبانه درون قبر تصاویری اند که از پیش چشمان رضا می گذرد. رضا جلوی حجله زانو زده و می گرید . به انتهای کوچه می نگرد ، به نظرش می رسد کسی با چراغ فانوس در انتهای کوچه می گذرد که لباس بسیجی بر تن دارد .صدای ناله و زاری مهندس طنین انداز می شود . رضا همچنان می گرید .تصویر ثابت می شود.

پایان

عکس جبهه

◄ ایستاده :حسن هاشم زاده -نصرا...احمدی -محمد آرامی -مهدی متوسل نشسته :حسین کمالی -شهاب مالکی

به یاد شهید احمد دهداری

بچه کوچه های خاکی بندملا

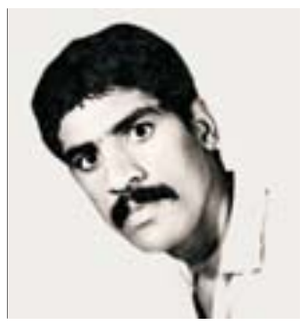

توی کانال دیده بودنش می گفتند زخمی شده باورم نمی شد مگر احمد از پا می افتاد ؟ مگر احمد خسته می شد ؟
حتما احمد نبوده ، احمد به این راحتی ها از میدان به در نمی رفت . این را همه می گفتند . از همان وقتی که توی تیم "ضربه " بود . دروازه بان تیم بود . آن قدر جسورانه توپ می گرفت که همه تحسینش می کردند .
تمام دلخوشی تیم ضربه بود . یک تیم ضربه بود و یک احمد. اگر احمد نبود تیم هم نبود . حسابی خسته شده بودیم . چند ساعت در محاصره بودن اصلاً جالب نیست ولی آخرش ختم به خیر شد. هر چی دنبالش می گشتم خبری از او نبود .کم کم شور عجیبی به دلم افتاد .نکند راست باشد واحمد ... جستجو فایده ای نداشت.
احمد گم شده بود. یعنی مفقود الاثر بود . چند ساعت از آخرین دیدارمان می گذشت ولی انگار سال هاست که او را ندیده ام .
هر چه دنبال امانتی اش می گردم پیدایش نمی کنم . یک حلقه فیلم عکاسی که قبل از عملیات در چادر به من داده بود تمام یادگاریمان از احمد بود ؛ولی دیگرحلقه فیلمی در کار نبود .
انگار می دانست دیگر بر نمی گردد . می گفت ناصر این حلقه فیلم راچاپ کن شاید دیگر بر نگردم . عجب حس غریبی داشت . اما افسوس دیگر فایده ای نداشت . والفجریک احمد ما را برای دشت عباس یادگاری گذاشته بود . احمد درون کانال تنهای تنها بود .
شاید هم تشنه ، خیلی تشنه . شاید پهلویش شکافته بود، ولی نه شاید سرش زخمی شده بود .
احمد سال ها زیر نور ماه شبها ؛ تنهای تنها ستاره ها را نگاه می کرد . ولی نه ، شاید ستاره ها ی شب ؛ احمد را نگاه می کردند و مبهوت مرام احمد ۱۸ ساله ما بودند . او که از سیاره دیگری نیامده بود . بچه کوچه های خاکی بند ملا بود .خود ساخته بود .
یتیمی مشکلی نبود که احمد را زمین بزند .در همان روزهای جنگ ؛جهادی های محلمان پیغام دادند که احمد بیا لازمت داریم و احمد گفت : ما که دیگر بر نمی گردیم و بر نگشت . حالا دیگر احمد یک نشانی دارد. فقط پلاکش می گوید که او احمد دهداری ماست و گرنه چند تکه استخوان که نمی تواند احمدرا ....
احمد جان رفتی ، اما من هنوز آخرین نگاهت را فراموش نکرده ام . مگرمی شود نگاه احمدها را ازیاد برد؟

رزمنده وجانباز-ناصرالدین متوسل

شب افروزان اقلیم عشق

بسیجی ،دیروز لحظه های سپید حنابندان آئینه ها را در صحیفه ستایش‌خونفام دلش رقم می زد و از بلندای نارونهای صبوربه محرابهای معراج می شتافت .دیروز ،بسیجی با کوله باری از سوختن به سفرپرآوازه باران خواهی می رفت تا از قطره های ریزان ، نرم ترین بستر آرامش ابدی را بیافد .بذرمزرعه بسیجی را امام (ره) از آبی آسمان دور دست سوغات آورد تا در کویر باورهای عصر سنگین تکنولوژی ، هکتار به هکتار بیافشاند .بسیجی بین تمام کلمات ،مظلومانه ترین زیست .
واژه ای پا برهنه که هنوز رنگ پاک خاک را از لباسهایش نسترده است .بسیجی چه در سنگر خط ترکش ریز و چه در خیابان ارزش ستیز ، هر جا جسمش در خلجان بود و هست اکنون هم که تنها و آرام ، روی لحظه های تن کوچه ای می گذرد شهیدی را همراه دارد که دیروز با او بود و امروز یادش برسینه دیوار کوچه .
بسیجی در شیشه های سربسته کوکتل مولوتف جوشید .از تنه نارنجکها رویید .ازمرمی سرخی گلوله ها سیراب شد. از دهانه آتشناک آرپی چی وزید .از میانه قایق ها موج گشت ولی هیچگاه (خمینی بسیجی) را از یاد مبرد که همو عزتش داد و سرافرازیش بخشود. دیروزجنگ رابسیجی باشوریده حالی و آشفته جانی به میقات خاکریزهارفت وامروز بی جنگ راباچشمانی اشک آگین درسبزی قابزاری ازعکسهایی که درهاله ای ازنورسرخ مزیند به تماشاوگلگشت ایستاده .بسیجی اهل سهمیه هانیست ومنت سهمیه بندان راهیچ زمان نخواهدکشید. اوازسهامداران خیمه های یاوران روح الله وسرداران حریم حزب الله است که همیشه خدواندی مهرهم الغالبون درکارنامه عملشان خواهدبویید وچه تفاخری والاترازآنکه بوسه امام عزیز(ره)، چشمه ای ازبیدهای مجنون گیسوآویخته رابربازوان تَک تَک بسیجیان جوشانده .
چه سهمیه ای می تواند حلاوت زمزمه های اقیانوس نامنتهای جماران درحق بسیجی وبسیجیان رابرخود داشته باشدکه امروز عده ایی ازخود فراموشگان جنگ گریز،بسیجی را با سهمیه ها توزین می کنند.مردان جنگ ما؛بسیجیانی که باغچه سینه هاشان انباشته ازگلهای رازقی بود چندان ازریا ودغل بدوربودندکه ناله های شبخیزانه اشان راجزمرغ سحرناشنید و وقت شهادت هم چنان پرپرزدند که آوای بال بالشان رافقط خدافهمید.

سیدرضاهاشمی زاده

خاطره وارد

لحظات اضطراب

یکروز بار و بنه را بستم و رفتم جبهه . حوالی سال ٦٥ بود . شلوغ کاریهای عراقیها در خطهای مختلف از جمله مجنون آغاز شده بود. من و یک پیرمرد دیگر مسئول رساندن غذا به رزمنده ها شدیم. می بایست از مقر بنه تا خود خط شب و روز بپیمائیم و به رزمندگان تدارکات و غذا برسانیم .پیرمرد تجربه زیادی داشت و سالهای سال خاک جبهه را خورده بود و به قول معروف لباسهای خاکی فراوان برتن کرده بود. من تا آن موقع از طبیعت پاک و زلال کوهستان محل زندگی ام در یکی از روستاها جدا نشده بودم . فقط چند بار رفته بودم پا بوس ثامن الائمه حضرت رضا(ع) .باری یک شب من و پیرمرد که رفته بودیم غذا برسانیم به بچه های خط مقدم توی جزیره مجنون در راه برگشتن آتش دشمن خیلی زیاد شد و مدام روی جاده بر پیچ و خم وپرچاله چوله آتش می گشود.
ذکر گویان و دعا خوانان همینجور با چراغهای خاموش در جاده به پیش می رفتیم . ناگهان تویوتا از حرکت باز ایستاد. وسط آن همه آتش وانفجار وسوت خمپاره های بعثیها که بی حساب وکتاب مهمات این طرف و آن طرف می ریختند .پیرمرد از وانت پیاده شد و کاپوت ماشین را بالازد و با دست کاری چیزی در جلوی آن ،بالاخره وانت را با یک استارت راه انداخت. خوشحال شدیم. پیرمرد یادش رفت تا در کاپوت را ببندد وقتی دوباره پائین رفت تا آنرا ببند یک ترکش به کتفش خورد.ناله اش بالارفت باعجله ازماشین بیرون پریدم پیرمرد بالاخره با همان دستهای زخمی درکاپوت رابست وبه من گفت: بروبشین پشت فرمان بریم .باسرافکندگی وشرمندگی من من کنان گفتم :حاجی من تا حالاماشین نبرده ام ، خون زیادی از پیرمرد می رفت غرید : نمی دونم یا الله بشین پشت ماشین مگرنمی بینی داره خون از دستم می آید به هر زوری بود سوار شد من ماندم و با دستپاچگی که چطور حالا توی این شب تاریک ماشین را برانم . ترسان و لرزان پشت تویوتا قرار گرفتم . پیرمرد گفت : اول ترمز دستی را بخوابان ... و دوباره نالید : وای چه دردی یا زهرا (س) .
چند خمپاره که این ور و آن ور منفجر شد با دستپاچگی و ترس و لرز بیشتری ترمز دستی را خواباندم .دنده را همینجور گرداندم و پیرمرد با درد دستورمی داد و من عمل می کردم ... دو ساعت یکی دو کیلومتری را پیمودیم . گاهی از جاده منحرف می شدم وتوی دست اندازهای بزرگ می افتادم .با هر جان کندن و زحمتی بود دوباره آن را از کناره های خاکی به داخل جاده بر می گرداندم دشمن گویا با ما شوخی اش گرفته بود و همه جا را روشن می کرد با گلوله ها و خمپاره هایش.
از پیرمرد آنقدر خون رفت که دیگر رمقی برایش نمانده بود و همین باعث می شد که من با شدت تندتری رو ی گاز و ترمز و کلاج و هر چه دم دست و پایم می آمد بزنم که این باعث می شدماشین حرکات خاصی داشته باشد . خلاصه پس از سه ساعت رسیدیم به مقر و چون ترمز کردن هم یادم رفته بود همینجوری از ماشین پیاده شدم که خودرو راه افتاد و به خاکریزی که جلویش بود برخورد کرد و ایستاد آن موقع رزمنده ها تازه با برانکاردی آمدند او را پیاده کردند و بردند و نفس راحتی کشیدیم.اکنون هم هیچگاه آن لحظات نفس گیروپراضطراب ازیادم نمی رود.

بازنوشت :سید رضا هاشمی زاده

خبرنگار شهید "یوسف دقت"

تاریخ شهادت روز: ۲۲
ماه: ۵ **سال:**۱۳٦۰
نحوه شهادت: مورد سوء قصد دو نفر از هوادارن گروهک خائن قرار گرفت . بر اثر اصابت گلوله از پشت سر
محل شهادت :خیابان شریعتی
نشانی مزار شهید: گلزار شهدای بندرعباس
الف: فعالیتهای مهم عبادی و معنوی شهید:(نماز شب ،تلاوت قرآن ،دعا ،ذکر ،شرکت در مراسم سوگواری ،روزه ،حج و ...)
تحت تعلیمات پدرش قرآن را فراگرفت و همراه پدر همیشه در صفوف نماز شرکت می جست .
ب - فعالیتهای مهم سیاسی ،اجتماعی شهید: (انجمن های اسلامی ، ستادهای نمازجمعه ، شرکت در تظاهرات ،پخش اعلامیه ،شرکت در تاسیس موسسات خیریه و صندوق قرض الحسنه ، شورای محل و...)
به مبارزات می اندیشید و عنصری فعال و پرتلاش در فعالیتهایی که بر خلاف رژیم شاهنشاهی برگزار می شد داشت.
ج -فعالیتهای مهم علمی ، فرهنگی و هنری شهید : (تالیف ،تدریس،شعر مداحی ، طراحی ،خطاطی ،فیلمنانه نویسی ،تشکیل کلاس عقیدتی ،آموزش قرآن ،احکام مداحی و...)
در آموزش قرآن و تعلیمات دینی و احکام نقش فعالی داشت .
پیام شهید یوسف دقت
من به شما توصیه می کنم که در اول ، امام امت را تنها نگذارند . اکنون حسین زمانتان منتظر لبیک شماست .
مگر نشنیده اید که امام فرمود : هل من ناصر ینصرنی ؟ به شما توصیه می کنم که نماز شب را فراموش نکنید زیرا که عمل انسان بر اساس درجه خلوص او مورد قبول خدای تبارک و تعالی قرار می گیرد . در نمازهایتان از خدا بخواهید که از عمر ما بکاهد و بر لحظه لحظه های عمر اماممان بیافزاید .
نمازهای خودتان را سروقت بخوانید و در زندگی نظم را رعایت کنید زیرا با بودن نظم و تربیت در زندگی انسان بهره بیشتری از فعالیتهایش می برد .
در رفتارهایتان متین باشید و در برخوردها جنبه اسلامی را بر دیگر جنبه ها ترجیح دهید . دعای کمیل را که دعای انسان ساز و پر از عرفان و عشق به خدای می باشد حتی المقدور فراموش نکنید .
همیشه خدا را به یاد داشته باش و فقط و فقط برای خدا کار کن . هرگاه حس کردی که کار برای خدا نیست ادامه کار را قطع کن و کمی فکر کن.
سلام بر او و بر قامت استوارش که در راه خدا بخون غلطید .
سلام بر او و بر بندگان صالح خداوند که راه خونبار الله را پاس می دارند.

خاطره واره

اگر نارنجک عمل می کرد؟

مدت زمانی ازآغازعمیات کربلای پنج در شلمچه می گذشت .زمان محدود بود و باید عجله می کردیم . دیواره وتنه خاکریز ها را با هر چه دم دست بود بالا آوردیم . فرمانده گردان به من دستور داد به اتفاق چند نفر دیگر دیواره خاکریز ها کانالی حفر کنیم تا تردد درشب عملیات آسان شود . در گرگ و میش هوا با سه نفر دیگر کار خود را آغاز کردیم . بسیجی نوجوانی به سرعت با کلنگ بر دیوار گلین اما سفت و محکم خاکریزی ضربه می زد و من و دو نفر دیگر خاکها را به بیرون از کانال می ریختیم . سرعت مبنای کار بود، چرا که روشنی صبح باعث می شد عراقیها گرد و خاک ناشی از حفر کانال را مشاهده کنند و همه چیز خراب شود. مدت کمی از شروع کار نگذشته بود که ناگهان سر باریک و تیز کلنگ به شیئی گیر کرد . بسیجی نوجوان هر چه تلاش کرد نتوانست کلنگ را از مانع خارج کند . هر چه زور زدیم فایده ای نداشت . در خنکای صبح ماه شلمچه در حالیکه عرق می ریختیم . به کندن هر چه سریعتر اطراف محل مشغول شدیم . امیدوار بودیم هر چه سریعتر کلنگ را آزاد و کار را دوباره ادامه دهیم . بیش از یک ربع ساعت نگذشته بود که به صحنه عجیبی برخورد کردیم . سر باریک کلنگ در حلقه ضامن یک نارنجک گیر کرده بود. برای لحظه ای عرق سردی بر پیشانیم نشست . یاد لحظاتی افتادم که هر سه نفر دسته کلنگ را با تمام توان می کشیدیم .
دوستانم حالی بهتر از من نداشتند . با احتیاط اطراف نارنجک را خالی کردیم ،صحنه وحشتناک تر می شد ، تنها یک نارنجک نبود بلکه یکی ازدهها نارنجکی بود که داخل جعبه نارنجکها قرار داشت . اطراف جعبه را خالی کردیم . جعبه را با احتیاط بیرون آوردیم . جعبه در مدخل ورودی یک سوله بزرگ انبار مهمات عراقی قرار داشت که در جریان عملیات و بعد از ان در هنگام احداث خاکریزی ها مدفون شده بود. همه چیز به یک معجزه شبیه بود . هر کس آن جریان را دید بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد . هروقت که آن خاطره دریادم زنده می شود حتی امروز که مدتها از ان جریان می گذرد ، حالت رعشه ای وجودم را می لرزاند. واقعا اگر نارنجک عمل می کرد چه اتفاقی در خط خودی روی می داد؟

سید رضا هاشمی زاده